

تاریخ سود

علی اکبر قاسمی کیل و سانی

رسالتش نوین، ۱۳۹۸

سرشناسه	: قاسمی گل افشانی، علی اکبر، ۱۳۵۷-
عنوان و نام پدیدآور	: تاريسود/ علی اکبر قاسمی گل افشانی.
مشخصات نشر	: تهران: رسانش نوین، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۶۴ ص.: مصور.؛ ۵/۱۴ × ۵/۲۱ سم.
شابک	: 978-600-8988-42-7
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: کتابنامه.
موضوع	: قاسمی گل افشانی، علی اکبر، ۱۳۵۷- -- خطرات
رده بندی کنگره	: CT۱۸۸۸
رده بندی دیسی	: ۹۲۰/۰۵۵
شماره ثبت کتابخانه ملی	: ۵۹۰۴۰۶۱



تهران: خیابان شهید مطهری، پلاک ۴۹۲، طبقه سوم
تلفن: ۰۹۰۲ ۱۳۰ ۹۱۳۱ rasanesh.pub@gmail.com

تلرود

علی اکبر قاسمی گل افشانی

طرح جلد: فرشاد علی نژاد
صفحه آرایی: حمیدرضا یعقوبزاده
ناشر: رسانش نوین
لیتوگرافی: فیلم گرافیک
چاپ: پیمان نواندیش
صحافی: ولیعصر
چاپ اول، تهران، ۱۳۹۸
شمارگان: ۵۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۹۸۸-۴۲-۷

قیمت ۱۰۰۰۰ تومان

فهرست مطالب

۹.....	پیش درآمد.....
۱۷.....	زنده یاد کربلایی احمد قاسمی گل افشانی.....
۳۵.....	زنده یاد مشهدی بیگم محمدی گل افشانی.....
۴۵.....	زنده یاد قدمعلی قاسمی گل افشانی.....
۵۱.....	اسناد و عکس ها.....
۶۳.....	فهرست منابع و سرچشمه ها.....

میر در آمد

وقتی سن و سال آدم بالاتر می‌رود بیشتر به یاد گذشته‌ها می‌افتد و دلبستگی و همچنین دلتنگی او نسبت به زادگاه و آب و خاک نیاکانی بیشتر می‌شود. خداوند بزرگ را شاکرم که هیچ‌گاه زادگاهم گل افشانی، روستایی در بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر استان مازندران، و مردم محلی آن را فراموش نکردم. هر جا که رفتم و هر جا که بودم با این عشق پخت و پز می‌کنم. «بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم که» همیشه دلتنگ گل افشانم.

کتابی که در دست شماست «تاریخ» نام دارد. در این کتاب به داستان زندگی پدر بزرگم زنده‌یاد کربلایی احمد قاسمی گل افشانی (در گذشته به سال ۱۳۶۷ خورشیدی) و مادر بزرگم زنده‌یاد مهدی بیگم محمدی گل افشانی (در گذشته به سال ۱۳۶۳ خورشیدی) و عموی جوانم زنده‌یاد قدمعلی قاسمی

گل افشانی (در گذشته به سال ۱۳۴۸ خورشیدی) پرداختیم. عمویم مجرد بود و فرزندی نداشت. تارَبَسود را با این امید نوشتم تا یادگاری برای او باشد.

تارَبَسود

اگر گل افشانی باشید می دانید که تارَبَسود نام بخشی از جنگلِ گل افشان است. جاده‌ای در منطقهٔ بالامحلّه گل افشان از کنار خانهٔ زنده‌یادان مشهدی عشقعلی رحمانی و حاجی قربان دستیاره و مشهدی برارگل یوسفی می‌گذرد و به زمین‌های زراعتی گل افشانی‌ها می‌رود. اگر این جاده را ادامه دهید به جنگلِ گل افشار می‌رسید. اولین منطقهٔ جنگلی که به استقبالتان می‌آید تارَبَسود است. چون عمویم زندگیِ قدمعلی چوپان بود و بیشتر ساعت‌های روز را در تارَبَسود به چرای گوسفندان مشغول بود، به احترام ایشان نام کتاب را تارَبَسود گذاشتم.

تارَبَسود را همچون گل افشان و گل افشان را همچون ایران عزیز دوست دارم. بخشی از خاطرات زندگی من نیز در تارَبَسود گذشت. هنوز سنگینی پشته‌های چَرده (شاخه‌های نازک برگ‌دار ممرز و افرا برای نوراک دام) را بر روی دوشم احساس می‌کنم که از فاصله‌های دور از جنگل می‌تارَبَسود و رف‌چال‌سر، شاریگله و مَمَنیکتی می‌گرفتیم و به گل افشان می‌آوردیم. همچنان در وجود من زنده است خاطراتِ غروب‌هایی را که برای بازگشتنِ گاوها به جنگل می‌رفتیم و گوش به بانگِ (چِمِر) گاوها و صدای زنگِ گرسنی از غام می‌دادیم. همچنان صدای تهرهای آقاقربان خوش‌اندام و برادرش زنده‌یاد آقاسلیمان خوش‌اندام در گوش من طنین‌اندازند. این‌ها بخشی از زندگی ماست. چه‌طور می‌توان آن‌ها را به یادِ فراموشی سپرد؟! ناسپاسی است اگر اکنون معلّم، دکتر، مهندس، سرهنگ و... شدیم، گذشته‌هایمان را از یاد ببریم و مردمِ زادگاهمان را فراموش کنیم.

در کتاب اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی‌سعید حکایتی بسیار آموزنده و پندآموز وجود دارد که «وقتی جولاهه‌ای (بافنده‌ای) به وزیری رسیده بود. هر روز بامداد برخاستی و کلید برداشتی و در خانه باز کردی و تنها در آن جا شدی و ساعتی در آن جا بودی، پس بیرون آمدی و پیش‌امیر شدی. امیر را خبردادند که او چه می‌کند. امیر را هوس آن بگرفت که آیا در آن خانه چیست؟ روزی، ناگاه، از پس‌وزیر بدان خانه درشد (وارد شد). گوی (گودالی) در آن خانه چنان‌که از آن جولاهگان (بافندگان) باشد. وزیر را دید پای بدان گه فرو کرد. امیر، وی را گفت: «این چیست؟» وزیر گفت: «یا امیر! این همه درت که هست از آن امیر است. ما ابتدای خویش فراموش نکرده‌ایم. ما این بوده‌ایم. هر روز خود را از خود یاد دهیم. تا در خود به غلط نیفتیم.» امیر انگشتی از آنست بر روز کرد و گفت: بگیر در انگشت کن. تا اکنون وزیر بودی، اکنون امیری» (میهن، ۱۳۷۶: ۲۵۳).

در این حکایت یک جمله کلیدی وجود دارد که «ما ابتدای خویش فراموش نکرده‌ایم». این جمله بسیار پندآموز است. ضرورت دارد این جمله را قاب کنیم و در منزلمان در جایی مناسب نصب کنیم تا هر روز ده‌ها بار آن را ببینیم و بخوانیم و درس بگیریم. این حکایت به ما می‌آموزد که تا به جایی رسیدیم نباید پدر و مادر و گذشته خودمان را از یاد داریم. فراموش کنیم که بودیم و چه می‌کردیم و از کجا بودیم:

عشقت نه سرسری است که از دل به‌در شود

مه‌رت نه عارضی است که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم

با شیر اندرون شد و با جان به در شود

(سعید هروی، نقل در صفا، ۱۳۷۳ ج ۳: ۳۶۱)

زنده‌یاد دکتر رحیم چاووش اکبری (یسناوی تبریزی)، پژوهشگر و استاد فقید زبان و ادبیات فارسی دانشگاه، در مقدمه دیوان زنده‌یاد پرفسور غلامحسین

بیگدلی خاطره‌ای را بیان کردند که شنیدنش خالی از لطف نیست: «روزی که [زنده‌یاد پرفسور غلامحسین بیگدلی] به کلبهٔ من [زنده‌یاد دکتر رحیم چاووش اکبری] آمده بودند از کتابخانه‌ام نیز دیدن کردند و با تعجب زیاد جلوی کمدی که ابزار پالان‌دوزی پدرم را به‌عنوان «یادگارهای مقدس» نگهداری می‌کنم ایستادند و پرسیدند این‌ها چیست؟ وقتی داستان زندگی پدرم را گفتم استاد من را بر آغوش کشید و چندین بار بوسه‌بارانم کرد و فرمود: من دانشنامهٔ دکتری شما را امضا کردم و حالا هم «دکترای وفا و صفا» به شما تقدیم می‌کنم. از این به بعد این همه وفا و صفای تو» (چاووش اکبری، ۱۳۸۰: مقدمه، ۸) اکنون که دارم این بشر در آمد را می‌نویسم از آن گوسفندان و گاوان چیزی برابیم نمانده است جز خاطرات و اشکی به یاد آن روزها، آن روزهای سبز و قشنگ. البته جَرس و زنگی هم از آن روزگاران برابیم باقی مانده است که بر گردن گاومان بود. گاو را فروحسین ولی آن زنگ را سی سال است که دارم. زنگ را در گوشهٔ کتابخانه‌ام آویزان کردم و هر روز صبح آن را به صدا در می‌آورم. وقتی زنگ به صدا در می‌آید آن گزسته را برابیم زنده می‌شود و دیگر خودم را گم نمی‌کنم:

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست

این قدر هست که بماند جرس می‌آید

(حافظ)

زمین زراعتی ما در مسیر تار بسود قراردادست و همیشه به آن جا می‌رفتیم. بزرگتر که شدم (و به کلاس چهارم و پنجم ابتدایی رفتم) پدر برابیم گوسفند خرید. هیچ‌وقت یادم نمی‌رود اولین گوسفندی که خریدم برهٔ ده کیلویی بود و قیمت هر کیلوی آن صد و چهل تومان بود. قیمت کامل آن هزار و چهارصد تومان شد. روزها به همراه پدر بزرگم زنده‌یاد کربلایی احمد به زمین زراعتی می‌رفتیم. راهنمایی و دبیرستان که رفتم دیگر تعداد گوسفندانم به شش هفت

تا رسید. پدربزرگ هم به رحمت خدا رفت و تنهایی گوسفندان را برای چرا به تاربسود می‌بردم. با خودم کتاب هم می‌بردم و در خلوت تاربسود درس‌هایم را می‌خواندم. تمام درس‌های نهایی سوم راهنمایی و دیپلم و کنکور را به همراه گوسفندان در تاربسود خواندم. سال هزار و سیصد و هفتاد و چهار خورشیدی که در کنکور سراسری و در رشته زبان و ادبیات فارسی دانشگاه گیلان قبول شدم با چشمانی بارانی از تاربسود جدا شدم:

ای ساریان آهسته رو کارامِ جانم می‌رود

وان دل که با خود داشتم با دل ستانم می‌رود

من ماندم مه‌بور از او بیچاره و رنجور از او

گویی که نیشی دور از او در استخوانم می‌رود

گفتم به نیرنگ و فسون بنامِ کُرم ریش درون

پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم می‌رود

محمل بدار ای ساروان تندی مکن با کزوان

کز عشق آن سرو روان گویی روانم می‌رود

او می‌رود دامن‌کشان من زهرِ تنهایی چشتم

دیگر مپرس از من نشانه کز دل نشانم می‌رود

(سندی، ۱۳۷۶: ۵۹۵)

تاربسود مادر من است و شرم باد بر آن فرزندی که بخواهد مادر خود را فراموش کند. در این بیست و چند سال هر فرصتی می‌یافتم به دیار ریارت این مادر می‌رفتم. احساس می‌کنم تاربسود هم چشم به راه من است و آمدن مرا انتظار می‌کشد. اگر قانون و مقررات اجازه بدهد دوست دارم بعد از مرگم جسمم در آغوش خاک مقدس تاربسود قرار بگیرد.

اکنون که دارم این پیش‌درآمد را می‌نویسم افراد زیادی را به یاد می‌آورم که آن روزها آن‌ها را در مسیر تاربسود می‌دیدم ولی امروز در میان ما نیستند و به

خاطره‌ها پیوستند: زنده‌یاد کربلایی زلفعلی بابایی، زنده‌یاد مشهدی عزت‌الله سپهردار، زنده‌یاد مشهدی ام‌الله بهره‌دار، زنده‌یاد حاجی ذبیح رزاقی، زنده‌یاد حاجی غلامعلی رزاقی، زنده‌یاد مشهدی رمضان امینی، زنده‌یاد کربلایی عبدل بابایی، زنده‌یاد مشهدی سلیمان خوش‌اندام، زنده‌یاد مشهدی ماری دستیاره، زنده‌یاد کربلایی مرمر قبادی، زنده‌یاد کربلایی عذرا بابایی، زنده‌یاد کربلایی مقدسه بابایی، زنده‌یاد مشهدی ننه‌گل رحیم‌نژاد و ... روح همه این عزیزان شاد بادشان گرامی باد.

این نفس جان دامنم بر تافته است بوی پیراهان یوسف یافته است
کز برای من سخت سال‌ها بازگو حالی از آن خوش‌حال‌ها
(مولانا، ۱۳۷۲: ۱۴)

خاطرات آن روزها هنوز به قوی شهریار «در درونم زنده است و زندگانی می‌کند». به یاد می‌آورم رورهایی را که عموزلفعلی (زنده‌یاد کربلایی زلفعلی بابایی) را در مسیر تار بسود می‌دیدم. وقتی مرا می‌دید، می‌ایستاد و کلی با من حرف می‌زد؛ از گذشته‌ها می‌گفت؛ حافظه‌های سیار قوی و نیرومند داشت؛ وقایع و اتفاقات را موبه‌مو تعریف می‌کرد. مدام بکاریم می‌خواند: «دگران کاشتند و ما خوردیم/ ما بکاریم و دیگران بخورند». داس (داس دسته‌بلندی در دست او بود و به اصلاح شاخه‌ها می‌پرداخت تا مردم راحت‌تر برانند) دست و آمد کنند.

یاد زنده‌یاد مشهدی ام‌الله بهره‌دار بخیر! با آسم شدیدی که داشت با سطل آبی بر پشت (که از چاه زنده‌یاد کربلایی لیلا بابایی می‌گرفت) سربالایی را به سختی می‌رفت تا در گرمای تابستان به گاوهایش آب بدهد. امروز که به آسم دچار شدم سرفه‌های پی‌درپی و طولانی مشهدی ام‌الله را درک می‌کنم.

خدا رحمت کند زنده‌یاد حاجی حسن صالحی را وقتی به سمت زمین زراعتی می‌آمد سه چهار تا سگ او را همراهی می‌کردند. از بس که با سگ‌ها مهربان

بود. لقمه دهان خود را می‌گرفت و به آن‌ها می‌داد. این حکایت بوستان سعدی را با یاد زنده‌یاد صالحی بخوانید تا ارزش کار ایشان را بیشتر بفهمیم:

یکی در بیابان سگی تشنه یافت	برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده‌کیش	چو جبل اندر آن بست دستارِ خویش
به خدمت میان بست و بازو گشاد	سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پغمبر از حالِ مرد	که داور گناهان از او عفو کرد
۷۱ جفاکاری اندیشه کن	وفا پیش گیر و گرم پیشه کن
کسی را سگی بیکوی گم نکرد	کجا گم شود خیر با نیک‌مرد؟

(سعدی، ۱۳۷۶: ۲۷۵)

هنوز در گوشم ز می‌کند نغمه‌های مازندرانی مادران گل‌افشانی که در زمین‌های زراعتی مسعود تار و پود مچین بودند؛ سرود می‌خواندند تا اندکی از بی‌شمار غم‌ها و دردهایشان کاسته شود؛ انگار کربلایی حسین دستیاره همچنان فاخته‌وار در فراق فرزند نماند. حسن آقا سوزناک مویه می‌کند. خون می‌گرید و دل سنگ را به درد می‌آورد.

خلاصه، راه تارِسود برایم راه عشق است و به سگی هیچ‌وقت آن را فراموش نمی‌کنم. راهی است که کودکی و نوجوانی و بختی از وره جوانی من از آن عبور کردند و رفتند و اکنون به دنبال آن‌ها می‌گردم. بارِ بود برایم از گذشته‌ها حکایت می‌کند. همه‌چیز تارِسود برایم آشناست. با تمام وجودم آن را می‌فهمم:

من مناجاتِ درختان را هنگامِ سحر،
رقصِ عطرِ گلِ یخ را با باد،
نفسِ پاکِ شقایق را در سینه کوه،
صحبتِ چلچله‌ها را با صبح،
نبضِ پابنده هستی را در گندمزار،